

## به یاد شهید داوود ابراهیمی شهید آوینی اسمش را دائم الحضور گذاشت



به زمین افتاد. داوود با آن همه دیدیه و کیکیه شروع کرد به گریه کردن. همه به او گفتند که چه شده مرد گنده؟ گفت یاد حضرت عباس(ع) افتادم که حضرت چه حالی داشت وقتی از روی اسب به زمین افتاد درحالی که دست نداشت. این را گفت و باز گریه کرد. شهید آوینی بارها این خاطره را نقل می کرد و می گفت قطعا داوود دائم الحضور بود چون ما هم زمین می خوریم ولی یاد حضرت عباس(ع) نمی افتیم. خلاصه داوود با شهادت مهمان حضرت عباس(ع) شد.

**منبع:** کتاب «تا شهادت» (چهل روایت از آنها که توبه کرده و راه حق را پیموندند و با شهادت رفتند). کاری از گروه فرهنگی شهید ابراهیمی هادی

قلدری بود برای خودش و حتی مأموران کلانتری هم از او حساب می بردند. یک روز در بازار داوود ابراهیمی دنبال شرم می گشت و با اینکه روز سه شنبه بود اعلام کرد که امروز جمعه است و همه مغازه ها تعطیل کنند و بازار را ببندند. کسبه رفتند کلانتری شکایت کردند و رئیس کلانتری هم گفت حالا چیزی نیست یک روز است فکر کنید امروز جمعه است. شکایت کسبه هم بی نتیجه ماند. سال ها گذشت و نور معنویت انقلاب به داوود هم رسید. داوود برای جبهه ثبت نام کرد و عازم شد. شهید آوینی در مورد داوود می گفت داوود دائم الحضور بود. در جبهه یکبار داوود از پادگان دوکوهه خارج می شد که زمین خیس بود و یک دفعه لیز خورد و



روایت شهید محمد جعفری منش

### اصرار چاقو کش برای اعزام به جبهه

شهید محمد جعفری منش که سال ۱۳۹۳ بر اثر جراحت های جنگی به شهادت رسید، خاطراتش از ۸ سال دفاع مقدس را مکتوب کرده است. او در بخشی از این خاطرات به سر نوشت عجیب و نجات دهنده یکی از افراد اعزامی ورامین اشاره کرده است:

«در منطقه کارخانه قند ورامین جزو اشرار به حساب می آمد. آدم سلامتی نبود. همه می دانستند که چاقو کشی می کند. خلاصه جزو لات های محل بود. یک روز همکارم - محمد جمالی - آمد و گفت کسی به من گفته است کسی آدمی است؟» گفت: «حقیقتا آدم درستی نیست. از هر کسی در کارخانه قند پرسیدم که تو حقیقت را می گوید.» فکری کردم و گفتم: پس ولش کن برو بگو نمی شود. دوباره جمالی را واسطه فرستاد. گفتم بگو بیاید بعد از ساعت اداری جلوی در با هم صحبت می کنیم. با خود گفتم حتما می آید و قلدری می کند و مسئله ای به وجود می آید چون درشت اندام بود. حتی محض احتیاط یک کلت هم بستم به کمرم که اگر خطری تهدیدم کرد استفاده کنم. ساعت ۴ جلوی در بسیج. با آن هیكلش سرش را پایین انداخته بود و دست به سینه ایستاده بود. باور نمی شد. مظلومانه صحبت می کرد. طوری بود که با خودم فکر کردم این کسی نیست که آقای جمالی گفته بود. خجالت می کشید و لباس ساده ای پوشیده بود. اما از نشانه هایی که داده بود فهمیدم خودش است. حدود یک ربع با هم صحبت کردیم. آخرش گفتم: «با توجه به مسئولیتی که به من داده شده فعلا نمی توانم تورا اعزام کنم.» گفت: «من چندبار با رتشت رفته ام ولی این بار می خواهم بایسیج بروم.» گفتم: «ما اعزامان قوانین خودش را دارد. نمی توانم که هر بی سر و پای را اعزام کنم.» (هنوز هم بعد از این مدت ها از یادآوری این حرف که آنجا گفتم ناراحت می شوم) چند باری آمد و رفت و بار آخر یاد حرف شهید محلاتی افتادم که گفته بود: «برادرای گزینش! نکند کسی توی گزینش خدا قبول بشود اما توی گزینش بسیج و سپاه رد.» دوباره خواستم، باید مطمئن می شدم و خیالم کاملا راحت می شد. گفتم، باید در تمام نمازهای جماعت شرکت کنی و شب به شب هم بیایی بسیج کارخانه قند ساعت بزنی و بعد بروی خانه، قبول کرد. هر شب هم می آمد ساعت می زد. یک چایی با هم می خوردیم و می رفت. چند روز از مهر ماه سال ۶۲ گذشته بود که شهید شد.



روایتی از زندگی

شهید مدافع حرم مجید قربان خانی

از چاقوی ضامن دار و قلیان

تا پاک شدن در خان طومانی

مجید قربان خانی متولد مرداد سال ۱۳۶۹ بود. هیچ علاقه ای به درس و مشق نداشت. تا کلاس هشتم درس خواند و بعد داخل بازار آهن مشغول به کار شد. باید به سر بازی می رفت ولی اصلا دوست نداشت و همین باعث می شد که آنجا حرف کسی را گوش ندهد. به جای پوتین با دمپایی در پادگان می گشت که با این کارها فرمانده اش را ناراحت می کرد. زنگ می زد به خانه که مادر، من در برف پست نمی دهم و مادرش مجبور بود از فرمانده خواهش و تمنا کند. بزرگ تر که شد یک نیشان داشت که روی آن کار می کرد و عصرها هم پشت دخیل نانوائی می ایستاد به همین دلیل هم محلی ها به او مجید بربری می گفتند. شوخ طبع بود و در محل و بین دوستانش سر به سر همه می گذاشت. زیاد قلیان می کشید و همین باعث شد تا پدرش با او دعوا کند و مجید دوشب به خانه نرفت.

### می سوخت و دوست داشت در این راه جهاد کند

مجید ۴-۳ ماه قبل از رفتن به سوریه به کلی عوض شد و همیشه در حال دعا و گریه بود. نمازهایش را سر وقت می خواند و حتی نماز صبحش را نیز اول وقت می خواند. خودش همیشه می گفت نمی دانم چه اتفاقی برایم افتاده که اینطور عوض شده ام و دوست دارم همیشه دعا بخوانم و گریه کنم و همیشه در حال عبادت باشم. در این مدتی که دچار تحول روحی و معنوی شده بود همیشه زمزمه لبش «پناه حرم، کجا می روی برادرم» بود! از بیرحمی تکفیری ها در سوریه خیلی غمگین و ناراحت بود، دلش برای کودکان و مردم بی پناه می سوخت و دوست داشت در این راه جهاد کند. در طول این چندماه پیگیر اخبار سوریه بود و مدام از سوریه و آزادسازی مناطق و شهدای مدافع حرم حرف می زد. به هر دری زد تا راهی سوریه بشود.

### تنها پسر خانواده هستی، نرو!

خالکوبی داری؟ و فرماندهان تذکر می دهد که آن را بپوشان. مجید می گوید: «این خالکوبی یا خاک می شود و یا اینکه حضرت زینب(س) آن را پاک می کند.»

فردای آن روز در ۲۱ دی ماه ۹۴ حین نبرد با چینی های جبهه النصره، یک تیر به بازوی سمت چپش می خورد و دستش را پاره می کند. با همان دست آسیب دیده ۳ تا از تکفیری ها را به درک می فرستد. ۴ تیر دیگر به سینه و پهلوش می خورد و همانجا در خان طومان حلب شهید می شود. مجید و دوستش مرتضی با هم در یک نقطه و به فاصله چند ساعت به شهادت می رسند.

قبل از رفتن به سوریه از همه اهل محل حلالیت طلبید، می گفت شاید ناخواسته دل کسی را شکسته باشم، نمی خواهم حتی ذره ای ناراحتی از من در دل کسی باشد. روز آخر قبل از اینکه برود به مغازه پدر برای خدا حافظی رفت، دوست پدر به او گفت تو تنها پسر خانواده هستی، نرو! و مجید از قرارش با حضرت زینب(س) می گوید. مجید یک هفته قبل از اینکه به سوریه برود خواب شهادتش را دیده بود. در طول مدتی که در سوریه بود هر روز به مادرش زنگ می زد و مادرش خیلی بی تابی می کرد.

یک شب در حالی که جوراب همز مانش را می شست، به او می گویند حیف تو نیست که

### پسر خیلی شریافت آباد

دوستان مختلفی داشت و یکبار هم به اصرار دوستانش خالکوبی روی دستش زد. مجید اهل نماز و روزه و دعا نبود، ولی از کودکی هیئت امام حسین(ع) را شرکت می کرد. پسر خیلی شری بود و همیشه چاقو در جیبش بود. قلدر بود و همه کوچک ترها باید به حرفش گوش می دادند. کم کم قهوه خانه ای برای خودش تاسیس کرد و در آنجا برو و بیایی داشت. شهید مرتضی کریمی بسیجی ای بود که به قهوه خانه مجید رفت و آمد داشت. آنجا با هم آشنا شده و رفاقت پیدا کردند. سال ۹۳ یکبار پس از حمله داعش به دعوت دوستش شهید کریمی به هیئتی رفت که درباره مدافعان حرم و مظلومیت اهل بیت در سوریه، سخنرانی و عزاداری می کردند. آن شب مجید، در هیئت آنقدر گریه می کند که از هوش می رود، وقتی به هوش می آید می گوید: من باشم و کسی نگاه چپ به حرم بی بی زینب(س) بیندازد. از آن لحظه به بعد اخلاق مجید تغییر می کند. آن شخصیت شوخ و شلوغ، ساکت و آرام می شود. تمام تلاش خود را برای رفتن به سوریه می کند. با دوستان جدیدی که پیدا کرده بود برای زیارت به کربلا می رود و از امام حسین(ع) می خواهد که آدم بشود! بعد از برگشتن از کربلا قلیان را برای همیشه کنار می گذارد.

شهید جانباز محمد جعفری منش راوی گردان لوطی ها

